

نقل قول‌ها در چهارمین جلسه

## حکمت‌های زندگی در دفتر پنجم مشنوی

ایرج شهبازی

۱۹ آذرماه ۱۴۰۲

## ۵) در نکوهشِ دوست‌یابی بی‌هدف

(از بیت ۳۹۶ تا بیت ۴۰۸)

آمدیم اکنون به طاوسِ دورنگ  
همّتِ او صیدِ خَلْقِ از خیر و شر  
بی خبر چون دام می‌گیرد شکار  
دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت؟  
ای برادر! دوستانِ افراستی  
کارت این بوده است از وقتِ ولاد  
ز آن شکار و اُنْبهی و باد و بود  
بیشتر رفته است و بیگاه است روز  
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام!  
باز این را می‌هل و می‌جو دگر!  
شب شود، در دام تو یک صید نه  
پس تو خود را صید می‌کردی به دام  
در زمانه صاحبِ دامی بُود  
چون شکارِ خوگ آمد صیدِ عام

کاو کند جلوه برای نام و ننگ  
وز نتیجه و فایده آن بی خبر  
دام را چه علم از مقصودِ کار؟  
زین گرفتِ بیهدهش دارم شگفت  
با دو صد دلداری و بگذاشتی  
صیدِ مردم کردن از دامِ و داد  
دست درگن، هیچ یابی تار و بود؟  
تو به جد در صیدِ خَلْقانی هنوز  
وین دگر را صید می‌کن چون لثام!  
اینْت لَعْبِ کودکانِ بی‌خبر!  
دام بر تو جز صداع و قید نه  
که شدی مَجْبوس و مَحْرومی ز کام  
همچو ما احق که صیدِ خود کند؟!  
رنجِ بی‌حد، لقمه خوردن زو حرام



ایپکور:

«از بین تمام چیزهایی که عقل برای خوشبختی سرتاسر زندگی به ارمغان می‌آورد، دوستی از همه مهم‌تر است.»

(تاریخ تمدن ویل دورانت، ج ۲، ص ۷۲۳)



مولانا:

«دوستان را در دل رنج‌ها باشد که آن به هیچ داروی خوش نشود، نه به خفتن، نه به گشتن و نه به خوردن، الا  
به دیدار دوست؛ که لِقَاءِ الْخَلِيلِ شِفَاءُ الْعَلِيلِ» و

(فیه ما فیه، ص ۲۲۳)



مولانا در غزل زیبای زیر، مال و زر را ابزارِ کسبِ تن می‌داند و دوستی را کسبِ دل به شمار می‌آورد:

مال است و زر است مکسبِ تن	کسبِ دل دوستی فزودن
بُستانِ بی دوست هست زندان	زندان با دوست هست گلشن
گر لذت دوستی نبود	نی مرد شدی پدید نی زن
خاری که به باغ دوست روید	خوشر ز هزار سرو و سوسن
بر هم دوزید عشق ما را	بی منتِ ریسمان و سوزن
گر خانهٔ عالم است تاریک	بگشاید عشق شصت روزن

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۹۲۶)



شمس تبریزی:

«مقصود از وجود عالم، ملاقات دو دوست بود، که روی درهم نهند جهت خدا، دور از هوا. مقصود نان  
نی، نانبا نی، قصابی و قصاب نی؛ چنان که این ساعت به خدمت مولانا آسوده‌ایم.»

(مقالات شمس تبریزی، دفتر دوم، ص ۳۱)



حافظ:

دو یار زیرک و از باده کهن دومی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم اگر چه در پی ام افتند هر دم انجمنی



حافظ:

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق



تا ریشه مشکل را در درون خود حل نکنیم، نه از دوستان جدید بهره می‌بریم، نه از کلاس‌ها و کتاب‌های جدید و نه از لذت‌های جدید:

چند خوش پیش تو آمد، ای مُصِر!	جمله ناخوش گشت و صافِ او کَدِر
تو عدوِّ این خوشی‌ها آمدی	گشت ناخوش هر چه در وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یارِ تو	شد حقیر و خوار در دیدارِ تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم	پیش تو او بس مه است و مُحترم
این هم از تأثیرِ آن بیماری است	زهرِ او در جمله جُفتان ساری است
دفعِ آن عِلَّتِ بیاید کرد زود	که شکر با آن حَدَث خواهد نمود
هر خوشی که آید به تو، ناخوش شود	آبِ حیوان گر رسد، آتش شود
کیمیای مرگ و جَسک است آن صفت	مرگ گردد ز آن حیات عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد	چون بیامد در تنِ تو، گنده شد
بس عزیزی که به ناز اشکار شد	چون شکارت شد، بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا	چون شود هردم فزون باشد وِلا
آشنایی نفس با هر نفسِ پست	تو یقین می‌دان که دمِ کمتر است
ز آن که نفسش گَرِدِ عِلَّتِ می‌تند	معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نَفیر	دوستی با عاقل و با عقل گیر!

از سَمومِ نَفَسِ چوَن با عِلَّتِي  
 گر بگيري گوهرِي، سنگِي شود  
 ور بگيري نَکتهِ بگَرِي لَطيف  
 که من اين را بس شنيدم، کهنه شد  
 چيزِ ديگر تازه و نو گفته گير!  
 دفعِ عِلَّتِ کن! چو عِلَّتِ خو شود  
 هر چه گيري تو، مرض را آلتِي  
 ور بگيري مِهَرِ دل، جنگِي شود  
 بعدِ درکت گشت بي ذوق و کثيف،  
 چيزِ ديگر گو به جز آن، اي عَضُد!  
 باز فردا ز آن شوي سير و نَفير  
 هر حدِيثِي کهنه پيشت نو شود

(مثنوی، د ۳ / ۲۶۹۸ - ۲۶۷۹)



تامس فولر:

«دوست همه کس دوستِ هيچ کس نيست».

(کتاب دوستي، ص ۷۶)



ارسطو:

«کسانی که دوستان بسيار دارند و با هر کس که دیدار کنند، رفتارشان چنان است که گویی دوستان نزديکِ اويند، دوست هيچ کس نيستند».

(همان، ص ۷۶)



ترومن کاپوتي:

«دوستي يک کار تقريباً تمام وقت است. البته اگر واقعاً با کسی دوست باشي، نمی توانی دوست های خيلي زيادی داشته باشي؛ چون در آن صورت ديگر واقعاً دوست نيستيد».

(همان، ص ۷۷)



کلود اولین:

«دوست همه فقط دوست خود است».

(همان، ص ۷۵)



مولیر:

«کسی که دوست عالم و آدم است، ابدأ دوست من نیست».

(همان، ص ۷۸)



مولانا:

«پیش او دو انا نمی گنجد؛ تو انا می گویی و او انا. یا تو بمیر پیش او، یا او پیش تو بمیرد تا دویی نماند».

(فیه ما فیه، ص ۳۸)



خودخواهی دوستی را به دشمنی تبدیل می کند:

دوست را مآزار از ما و منت!	تا نگردد دوست خَصْم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت!	یا برای راحتِ جانِ خودت
تا هماره دوست بینی در نظر	در دلت ناید ز کین ناخوش صُور

(مثنوی، د ۴ / ۱۹۸۰ - ۱۹۷۸)



در دوستی باید حتماً منیت و خودخواهی را کنار بگذاریم، و گرنه دوستی به معنای راستین کلمه شکل پیدا نمی‌کند:

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش: «کیستی؟ ای مُعتمد!»
گفت: «من»، گفتش: «برو! هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتشِ هجر و فراق	کی پزد؟ کی وارهاوند از نفاق؟
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراقِ دوست سوزید از شرّ
پخته شد آن سوخته، پس بازگشت	باز گردِ خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	تا بِنَجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن؟	گفت: «بر در هم توی، ای دُستان».
گفت: «اکنون چون منی، ای من! درآ!»	نیست گنجایی دو من را در سرا».
نیست سوزن را سر رشته دوتا	چون که یک‌تایی، در این سوزن درآ!»

(مثنوی، د ۱/ ۳۰۶۴ - ۳۰۵۶)



استاد مصطفی ملکیان:

«اگر تو مثل آینه شوی و از خود فانی شوی، همهٔ نقش‌ها در تو منتقش می‌شود و با همه احساس یگانگی خواهی کرد. من که با تو احساس یگانگی نمی‌کنم، تصویری از تو بر بک گراندم دارم که با تصویر تو تداخل و طبعاً تراحم پیدا می‌کند. فرض کنید من انانیت ملی داشته باشم. اگر کسی به ملیت من توهین کرد، دوستی من با او از بین خواهد رفت. اگر انانیت دینی داشته باشم، کسی که دین مرا نقد یا عیب‌جویی یا مخالفت کرد، من با او هم نمی‌توانم رابطه‌ای داشته باشم. اگر انانیت جنسی داشته باشم، دوستی‌ام با کسی که از مردان بدی بگوید، مکدر می‌شود. فرض کنید انانیت شغلی و حرفه‌ای داشته باشم، دوستی من با کسی که با فلسفه مخالفت می‌کند، مکدر می‌شود. به تعداد انانیت‌هایی که من دارم، تعدادی از انسان‌ها را از دست می‌دهم. غیرت‌ورزی به رشتهٔ تحصیلی، شغل و حرفه، ملیت، دین و مذهب، مکتب و مسلک، مشرب و مرام، ایدئولوژی، ایسم، رنگ پوست

و اقلیمی که در آن به وجود آمده‌ام و ... باعث از دست دادن تعدادی از دوستانم می‌شود. فرض کنید من هیچ انانیتی ندارم، [آن وقت می‌توانم با همه دوست باشم] مثل مولانا که در پاسخ به یک یهودی که گفت: «دین من از دین شما برتر است»، گفت: «تو راست می‌گویی. حق با توست» ... به ازای هر جلوه انانیت، ما بخشی از آنانی را که می‌توانستند بالقوه دوست ما باشند، نمی‌گذاریم بالفعل دوست ما باشند. حالا اگر انانیت را کنار گذاشتی، می‌توانی با همه دوستی داشته باشی؛ زیرا نقشی نداری که به خاطر آن، کسان را از خودت برانی».

(درس گفتار روان‌درمانگری در مثنوی، که به همت مؤسسه فرهنگی سروش مولانا برگزار شد، جلسه ۱۱)



هیچ کسی بد مطلق نیست و اگر بتوانیم انسان‌ها را از چشم‌اندازهای دیگری نگاه کنیم، آنها را شیرین و دوست‌داشتنی می‌یابیم:

زید اندر حقّ آن شیطان بُود	در حقّ شخصی دگر سلطان بُود
آن بگوید: «زید صدیقِ سنی است»	وین بگوید: «زید گبرِ کشتنی است».
زید یک ذات است، بر آن یک جنان	او بر این دیگر همه رنج و زیان

(مثنوی، د ۷۳ / ۴ - ۷۱)



بی‌وفایی هر گونه جمال و کمالی را تباه می‌سازد:

سوی لطفِ بی‌وفایان خود مرو!	کآن پلِ ویران بُود، نیکو شنو!
گر قدم را جاهلی بر وی زند	بشکند پل، و آن قدم را بشکند

(مثنوی، د ۲ / ۲۸۴۱ - ۲۸۴۰)





هر انسانی ممکن است اخلاق‌های بدی داشته باشد. اگر ما کسی را به عنوان دوست برگزیدیم و به سلامت نفس او اعتماد پیدا کردیم، لازم است که در صورت مشاهده اخلاقی عجیب یا رفتاری ناپسند، او را به طور کامل رها نکنیم و باز هم کنار او بمانیم:

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست؟      رنج مغز و دوستی آن را چو پوست  
نه نشان دوستی شد سرخوشی      در بلا و آفت و محنت کشتی  
دوست هم‌چون زر، بلا چون آتش است      زرّ خالص در دل آتش خوش است.

(مثنوی، د ۲ / ۱۴۶۱ - ۱۴۵۹)



دوست وفادار آن است که خطای دوست خود را نادیده می‌گیرد و به خاطر یک یا چند خطا، از دوست خود دست نمی‌کشد:

ظَنِّ نیکو بر بر اخوانِ صفا!      گرچه آید ظاهر از ایشان جفا  
این خیال و وهَم بد چون شد پدید      صد هزاران یار را از هم بُرید  
مُشْفِقی گر کرد جور و امتحان      عقل باید که نباشد بدگمان  
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم      آنکه دیدی بد بُد، بود آن طلسم  
ور بدی بُد آن سگالش، قَدْرًا      عفو فرمایند یاران ز آن خطا

(مثنوی، د ۵ / ۲۶۴۷ - ۲۶۴۳)



سعدی:

یکی را که سر خوش بود با یکی      نیازارد از وی به هر اندکی

(کلیات سعدی، چاپ استاد مصفا، ص ۳۴۳)



وقتی بارها از کسی محبت دیده‌ایم، درست نیست که به سبب یک رفتار یا گفتار ناخوشایند از او برنجیم. خاصیت محبت این است که رنج را به راحت و تلخ را به شیرین تبدیل می‌کند:

گفت: من از دستِ نعمتِ بخشِ تو  
شرمم آمد که یکی تلخ از کفّت  
چون همه اجزایم از انعامِ تو  
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد  
خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو  
من نوشم، ای تو صاحب‌معرفت!  
رُسته‌اند و غرقِ دانه و دامِ تو،  
خاکِ صد ره بر سرِ اجزایم باد!

(مثنوی، د ۴/ ۱۵۲۷ - ۱۵۲۴)



عطار:

چون مرید آن قصه بشنود، از شگفت  
با مریدان گفت: «ای تردامنان!  
یارِ کارافتاده باید صد هزار  
گر شما بودید یارِ شیخِ خویش  
شرم‌تان باد! آخر این یاری بُود؟  
چون نهاد آن شیخ بر زُناز دست  
از برش عمدا نمی‌بایست شد  
این نه یاری و مُوافق بودن است  
هرکه یار خویش را یاور شود  
وقتِ ناکامی توان دانست یار  
روی چون زر کرد و زاری درگرفت  
در وفاداری نه مردان، نه زنان  
یار نآید جز چنین روزی به کار  
یاری او از چه نگرفتید پیش؟  
حق‌گزاری و وفاداری بُود؟  
جمله را زُناز می‌بایست بست  
جمله را ترسا همی‌بایست شد  
کآن‌چه کردید، از مُناقف بودن است  
یار باید بود، اگر کافر شود  
خود بُود در کامرانی صد هزار

(منطق الطیر، ص ۲۹۷)



شمس تبریزی:

«آورده‌اند که دو دوست مدت‌ها با هم بودند، روزی به خدمت شیخی رسیدند. شیخ گفت: چند سال است که شما هر دو هم صحبتید؟ گفتند: چندین سال. گفت: هیچ میان شما در این مدت منازعتی بود؟ گفتند: نی، الا موافقت. گفت: بدانید که شما به نفاق زیستید؛ لابد حرکتی دیده باشید که در دل شما رنجی و انکاری آمده باشد به ناچار. گفتند: بلی. گفت: آن انکار را به زبان نیاوردید از خوف. گفتند: آری.»

(مقالات شمس، د ۱ / ص ۲۷۴)



سعدی:

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حَسَن نماید
عیم هنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک	تا عیب مرا بمن نماید؟

(کلیات سعدی، گلستان، ص ۱۲۲)



استاد میرآف:

«برای مراقبت از دیگری باید او را چنان که هست، ببینم و نه آن‌گونه که دوست دارم، یا احساس می‌کنم باید باشد ... اگر دیگری را در قالب معینی ببینم، اگر تنها بتوانم چیزی را ببینم که دوست دارم ببینم، نمی‌توانم دیگری را آن‌گونه که واقعاً هست، ببینم؛ به عنوان نمونه شیفتگی و دل‌باختگی دشمن مراقبت است؛ چرا که واکنش مثبت واقعی به این دیگری خاص را غیرممکن می‌کند. حتی زمانی که واقعیات ناخوشایند هستند، به آنها احترام می‌گذارم؛ زیرا فقط با جدی گرفتن آنهاست که می‌توانم با دیگری ارتباط داشته باشم و از او مراقبت کنم» (اخلاق مراقبت، ترجمهٔ مریم نصر، ص ۶۲).



شمس تبریزی:

«نقد را پیش صراف برند که آن چه قلب است جدا کن. اما اگر صراف، عاشق و محب گوینده باشد، یا مرید او باشد که پیش او همه زشت او خوب نماید، و قلب او سره نماید، که حُبُّكَ الشَّيْءُ يُعْمَى وَيُصَمُّ، او خود عاشقِ حلاوتِ گفتنِ او باشد. جواب آن گفتیم که همه عاشقان چنین نباشند که بد را نیک بینند. عاشقان باشند که هر چیز را چنان بینند که آن چیز است؛ زیرا که آن را به نور حق می بینند؛ که الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ، ایشان هرگز خود بر عیب عاشق نشوند».

(مقالات شمس، د ۱ / صص ۱۶۲ - ۱۶۱)



مولانا:

«مرا در گرمابه افتاد که شیخ صلاح الدین را تواضعی زیادتی می کردم و شیخ صلاح الدین تواضعی بسیار می کرد در مقابله آن تواضع. شکایت کردم. در دل آمد که تواضع را از حد می بری. تواضع به تدریج به اول دستش بمالی، بعد از آن پای، اندک اندک به جایی برسانی که آن ظاهر نشود و ننماید و او خو کرده بود؛ لاجرم نبایدش در زحمت افتادن و عوض خدمت، خدمت کردن، چون به تدریج او را خوگر آن تواضع کرده باشی. دوستی را چنین و دشمنی را چنین باید کردن اندک اندک، به تدریج ... و کارهای عالم بدین سان می رود. نبینی صلح و دوستی بهار در آغاز اندک اندک گرمی می نماید و آن گه بیشتر؟ و در درختان نگر که چون اندک اندک پیش می آیند اول تبسمی، آنگه اندک اندک رختها را از برگ و میوه پیدا می کند و درویشانه و صوفیانه همه را در میان می نهد و هرچه دارد جمله درمی بازد؛ پس کارهای عالم را و عقبی را شتاب کرد و در اول کار مبالغه نمود آن کار میسر او نشد».

(فیه ما فیه، ص ۱۱۲)



اختری یزدی:

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را؟      دل آن قدر بیر که توانی نگاه داشت

(تذکره نصرآبادی، چاپ ناجی نصرآبادی، ج ۱ / ص ۴۰۳)

